

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب پرتاب

خبر قهر سپیده زودتر از آنی که فکر می‌کردم به قائم‌شهر رسید. دوست داشتم خودم را با چیزی سرگرم کنم. ولی چگونه؟ شروع کردم به جمع‌کردن تکه‌های تلفن و گذاشتمشان کنار. مادرم با موبایلم تماس گرفت: ((خونه نیستید؟ نیم‌ساعته هرچی زنگ می‌زنم کسی گوشی رو بر نمی‌داره.))

از حرف‌زدنش معلوم بود سیر تا پیاز قصه را می‌داند. نصیحت‌های مادرانه را شروع کرده بود و در آن‌وقت اصلاً حال شنیدن این حرف‌ها را نداشتم: ((آخه این دختر تو اون شهر غریب مگه به غیر تو کسی هم داره؟ باید هوش رو بیشتر از اینا داشته باشی. قراره یه عمر زیر یه سقف زندگی کنید.))

حوصله‌ی جواب‌دادن نداشتم. شب قبل به‌خاطر تب بچه‌ها درست و حسابی نخوابیده بودم. از صبح تا شب هم فقط بد آورده بودم. جلسه‌ی دفاع فاز یک جلوی سردار رحیمی، بستری‌شدن چندساعته‌ی دنا و آخرش هم قهر سپیده. دل‌دل می‌کردم مادرم از نصیحت خسته شود و گوشی را قطع کنم. تعجبیم از این بود که یک کلمه از کار بد سپیده نگفت. اصلاً او را مقصر نمی‌دانست.

مادرم آخرین نفری نبود که از قائم‌شهر برای نصیحت کردن من تلفن می‌کرد. تقریباً برای همه شده بود یک کار واجب. روزی سه چهار بار بهم تلفن می‌کردند و هر جور بلد بودند استدلال می‌کردند که مشکل از من است. هرکس که از دور داستان را می‌شنید، طرف سپیده را می‌گرفت و اجازه نمی‌داد من حرف بزنم.

تو که پسر خوب فامیل بودی، آخه تو دیگه چرا؟!

آخ آخ ،ببین دختر مردم رو تو این شهر غریب
ویلون و سیلون کرده!

با دو تا بچه‌ی زردمبو چطوری دلت اومد تو سوز سرما
بذاری بره؟

البته من هم دوست نداشتم پشت سر سپیده حرفی بزنم.
فشار روانی زیادی در آن دو روز بهش آمده بود و تا
حدودی مشکل را از خودم می‌دیدم، ولی دوست داشتم
من را درک کنند، من و کارم را.

ماجرا بعد از یک هفته بیخ پیدا کرده بود. در اتاق با ایمان
تنها بودم. دست و دلم به کار نمی‌رفت. به صفحه‌ی
نمایش خیره شده بودم و توی خودم کز کرده بودم. نه
سپیده تلفن‌هایم را جواب می‌داد، نه پدر و مادرش. فقط
پدرم بود که با حرف‌هایش به من قوت قلب می‌داد.
می‌گفت خودم کارها را درست می‌کنم.

حبیب آقا بی این که در بزند آمد تو. دَرِ سَبْکِ چوبی نیم
چرخی زد و متوقف شد. سرم را از پشت مانیتور کج کردم
و نگاهمان به هم پیوند خورد: ((مهندس حقیقی تو اتاق
سرداره. گفتن شما رو خبر کنم تشریف ببرید اون جا.))

دکمه‌ی بالای پیراهنم را بستم، کتم را پوشیدم و
به سرعت خودم را به پشت اتاق سردار رحیمی رساندم.
فکرم هزار راه می‌رفت. برای هر برخوردی آماده بودم. یاد
حرف‌های سردار در اولین جلسه‌ی پروژه افتادم، همان
روز که مهندس صفایی مراحل طراحی موشک ای‌ام یک
را در جلسه توضیح می‌داد. سردار با وجود مخالفت‌های
مهندس صفایی و تیمش چه اعتمادی کرد که بخش به
این مهمی را به ما سپرد. آهسته سلام کردم و وارد شدم.
دونفری حرف‌هایشان را باهم زده بودند. مهندس حقیقی
خلاصه و مختصر حرف‌هایشان را برایم گفت. مهندس از
یک طرف نمی‌خواست پول اضافی خرج کند و برای کاری

که سروتهش معلوم نیست پول محدود پروژه‌ی ای‌ام یک را هدر بدهد و از طرفی دوست نداشت من و سایر تازه‌واردهایی که چند ماهی بود مشغول کار روی این پروژه بودیم سرخورده شویم. شاید منتظر حرف‌زدن من بودند. اگر از سردار مهلت می‌خواستیم، حتماً رویم را زمین نمی‌انداخت. حرف تا پشت لب‌هایم آمده بود، اما بیرون نمی‌ریخت. شک کرده بودم، به خودم، به کاری که انجام می‌دادم. این همه دیروقت به خانه رفتن و وقت‌وبی‌وقت مشغول خواندن و نوشتن بودن چه ثمری برایم داشت؟ از این طرف نتوانستم کار درست و حسابی انجام بدهم و از آن طرف هم سپیده تنهایم گذاشته بود. مهندس حقیقی که دید حرفی نمی‌زنم خودش تصمیم‌هایی را که گرفته بودند گفت. قرار بر این شد که پروژه‌ی یک ماه معلق شود تا بعد از بررسی‌های بیش‌تر درباره‌ی آن تصمیم

بگیرند. اگر هم دوباره می‌خواستند این پروژه آغاز شود، معلوم نبود دوباره ما را برای انجام کار انتخاب کنند.

کلمه‌ی معلق مثل پتک روی شقیقه‌هایم کوبیده شد. اگر یک درصد احتمال می‌دادم گرفتاری‌های رفتن سپیده و بچه‌ها را با سرگرم شدن به کار می‌توانم از ذهنم بیرون کنم، حالا همان یک درصد را هم از دست داده بودم. این پروژه نبود که معلق شده بود، خودم بودم که وسط زمین و آسمان چرخ می‌خوردم و نمی‌دانستم سرم باید به کدام طرف باشد و باید به کدام سمت بروم. هرچقدر دست‌وپا می‌زدم تا بتوانم موفق شوم، به هیچ‌جا نمی‌رسیدم و هیچ‌جوری نمی‌توانستم خودم را از دست مشکلات خلاص کنم.

پدرم تماس گرفت، حرفش در تماس آخر، ((خودم درستش می‌کنم.)) مثل موسیقی در گوشم نواخته

می‌شد. تنها حرف امیدوارکننده‌ای بود که در آن یک هفته شنیده بودم. با سپیده صحبت کرده بود. یادش انداخته بود که چقدر ما دو نفر همدیگر را دوست داریم. یادش انداخته بود در آن اولین دیدار در جلسه‌ی دفاع چطور با دیدنش دست‌پاچه شده بودم و نمی‌توانستم این دست‌پاچی را از بقیه مخفی کنم. سپیده حرفی نداشت. هیچ‌چیز اضافی در زندگی نمی‌خواست. زندگی کارمندی را درک می‌کرد. فقط توقع داشت من هم مسئولیت‌پذیر باشم و یادم باشد وظایف شوهر در زندگی مشترک چیست. توقع داشت اصلی‌ترین مسئله در زندگی‌ام باشد، نه یک گرفتاری جنبی. پدر، آرام و بی‌کنایه، صحبت می‌کرد. در آن زمان واقعاً به کمکش احتیاج داشتم. دوست داشتم بیشتر بگویم: ((تو باید یه تغییری تو زندگیت بدی که به نفع سپیده باشه.))

هر وقت با هم حرف می‌زدیم، می‌گفت: ((اگه پولی چیزی خواستی روی من حساب کن.)) به این جمله عادت کرده بودم. حرف‌هایش بوی بگومگو نمی‌داد. پشت هر کلمه‌ای که می‌گفت سالیان سال تجربه بود. چه تغییری می‌توانستم در زندگی‌ام بدهم تا به نفع سپیده باشد؟ شاید رفتن از این شهر و زندگی کردن در زادگاهمان یا عوض کردن کارم در تهران، جوری که بتوانم بیش‌تر از این‌ها کمک‌حالش شوم. این‌ها تنها چیزهایی بود که به ذهنم می‌آمد.

در اتاق تنها بودم. مهندس حقیقی یک‌سری کار جدید برایم لیست کرده بود تا بیکار نباشم. بیشترشان بررسی پروژه‌های انجام‌شده در شاخه‌های هدایت و کنترل بود، کارهایی که باید خیلی قبل از شروع پروژه انجام می‌دادیم. با بی‌حوصلگی جزوه‌ها را ورق می‌زدم. حواسم جای دیگر بود. باید کاری می‌کردم تا سپیده برگردد.

گوشی را برداشتم و دنبال شماره پدر سپیده گشتم. ناخودآگاه چشمم به شماره شرکت دکتر فرزین افتاد. پیشنهاد همکاری دکتر یک بار دیگر از ذهنم عبور کرد. این بار واضح‌تر و با دقت بیشتری به حرفهای دکتر در آن جلسه فکر کردم. دلم را به دریا زدم و با دفترش تماس گرفتم. باز آن منشی لوس گوشی را برداشت: ((کارتون در چه مورده جناب؟))

جوابش را دادم. قرار همان روز را با دکتر گذاشت. دل‌دل‌کنان خودم را به شرکت رساندم. تا من را دید، خنده بلندی کرد و گفت: ((شنیده‌م شکست خورده‌ید.))

انگار یک سطل آب سرد رویم ریخته بودند. باور نمی‌کردم به این سرعت خبر به گوشش رسیده باشد. سکوت کردم و جوابی ندادم.

_ اگه همون موقع که بهت گفتم می‌اومدی خیلی بهتر بود تا حالا که شکست خوردی و اومدی پیشم.

قطره‌های عرق روی تنم راه گرفته بودند. پیشانی‌ام داغ شده بود. به خودم می‌گفتم کاش اصلاً به شرکت دکتر نمی‌آمدم. کاش دکتر بویی از جلسه نبرده بود. منتظر ماندم ببینم حرف حسابش چیست. به گمانم دکتر از خدایش بود که من در شرکتش کار کنم، فقط طوری حرف می‌زد که یک وقت هوا برم ندارد. لابه‌لای حرف‌هایش تحقیرهای ظریفی وجود داشت و من را تکان می‌داد.

کاش مجبور نبودم این طور جلوی‌ش گردن کج کنم: ((شما گفته بودید می‌تونم یک‌سری از کارها رو ببرم خونه انجام بدم و بیارم می‌خواستم ببینم هنوز این امکان برای من وجود داره؟))

_ معلومه که وجود داره، برای من هم بهتره. این جا باشی پول آب و برق شرکت بیشتر می شه. ببری خونه هم خیال من راحت، هم تو می تونی با آرامش کارات رو انجام بدی.

- بعد دستی به سرش کشید و خندید و گفت: ((اگه کوچولوها بذارن.))

تقریباً کار تمام بود. از فردا باید در شرکت دکتر مشغول می شدم. فقط مانده بود مهندس حقیقی. چطور محبت هایش را جبران می کردم؟ با رفتنم؟ این طور گذاشتن و رفتن صورت خوشی نداشت. در راه رسیدن به اداره همه اش به همین فکر می کردم.

وقتی به اداره رسیدم، تقریباً ساعت اداری تمام شده بود. دم در اداره، مهندس حقیقی با ماشینش جلویم

پیچید. اصلاً متوجه نشده بودم چند بار برایم بوق زده. تا دیدمش، دست پاچه شدم: ((سلام.))

حقیقی خنده طعنه‌آمیزی کرد و گفت: ((پیش دکتر بودی، آره؟ خبرها زود می‌رسه.))

مهندس همه‌چیز را می‌دانست. دکتر فرزین بعد از رفتن من به دوست قدیمی‌اش زنگ زده بود و از کار و بار من سؤال کرده بود تا ببیند از کارم راضی هست یا نه. وقتی مهندس حرف می‌زد، دوست داشتم زمین دهان باز کند و من را ببلعد. مثل همیشه بود. در حین صحبت، لبخند از لب‌هایش نمی‌افتاد. ناراحتی و خوشحالی‌اش را نمی‌شد تشخیص داد. اجازه داد تا بروم، ولی سرسنگین بود: ((فردا که اومدم به حسابداری می‌گم کارات رو انجام بده.))

چند دقیقه بیش‌تر طول نکشید تا در خلوت اداره وسایلم را جمع کنم و بگذارم توی جعبه. چیز زیادی هم نبود: جانماز، قاب عکس دنا و سینا و چند تا کتاب و جزوه. دل‌کندن از پروژه‌ای که آرزوهایم را در آن می‌دیدم سخت بود. شاید یک‌مرتبه رفتن خیلی راحت‌تر باشد تا ذره‌ذره جدا شدن. با پدرم تماس گرفتم و موضوع جابه‌جایی‌ام را برایش گفتم. ازش خواهش کردم مقداری پول برایم جور کند تا بتوانم واحد کناری خانه‌مان را، که دوخوابه بود و هنوز اجاره نرفته بود، رهن کنم. پدر هم بی‌معطلی قبول کرد. خودش دوست داشت برای زندگی من و سپیده کاری بکند.

یک هفته بعد، بدون سپیده اسباب‌ها را از واحد پنجاه‌متری به واحد هفتاد و دومتری کناری جابه‌جا کردم و با وساطت بزرگ‌ترها بالاخره زندگی‌مان سروسامانی گرفت و چهارتایی‌مان دور هم جمع شدیم.